



کودک رشد



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی
www.roshdmag.ir

ISSN: 1606-9234

ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی
ویژه‌ی کودکان پیش‌دبستانی و دانش‌آموزان پایه‌ی اول ابتدایی
دوره‌ی بیست و نهم • شماره‌ی بی در پی • ۲۴۰ • بهمن ۱۴۰۱ • ۳۲ صفحه
اجتماعی و فرهنگی



رشد کودک



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

رشد کودک • شماره ۵

ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی

اجتماعی، فرهنگی

ویژه‌ی کودکان پیش‌دبستانی و دانش‌آموزان پایه‌ی اول ابتدایی

دوره‌ی بیست و نهم • بهمن ۱۴۰۱

شماره‌ی پی‌درپی ۲۴۰

● مدیر مسئول: محمد صالح مذبنی

● سردبیر: نفیسه نجفی قدسی

● مدیر داخلی: مریم سعیدخواه

● شورای برنامه‌ریزی: غلامرضا حیدری ابهری،

حسن دولت‌آبادی، حسن ذوالفقاری، مریم اسلامی،

فاطمه ذاکری، محمدرضا رشیدی، مهدی نجفی

● ناظر هنری: کوروش پارسا نژاد

● طراح گرافیک: ناصر حسنی

● ویراستار: کبری محمودی

نشانی: تهران، خیابان ایرانشهر شمالی،

دفتر انتشارات و فناوری آموزشی، شماره‌ی ۲۷۰

تلفن امور مشترکین: ۰۲۱-۸۸۸۶۷۳۰۸ و ۰۲۱-۷۷۶۳۳۲۰۸

خوانندگان رشد شما می‌توانید قصه‌ها، شعرها، نقاشی‌ها و مطالب

خود را به مرکز بررسی آثار مجلات رشد به نشانی زیر بفرستید:

نشانی: تهران، صندوق پستی: ۱۵۸۷۵-۶۵۶۷

تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲، دورنگار: ۰۲۱-۸۸۳۰۱۴۷۸

صندوق پستی: ۱۵۸۷۵-۶۵۸۸، تلفن: ۰۲۱-۸۸۴۹۰۲۳۰

رایانامه: Koodak@roshdmag.ir

وبگاه: www.roshdmag.ir

چاپ و توزیع: شرکت آفتاب

ارتباط با مرکز بررسی آثار: www.roshdmag.ir/u/39i

تصویرگر جلد: زینب بدری

تصویرگر صفحه‌ی فهرست: مرضیه صادقی

خانواده‌ی مجلات رشد همه‌ی تلاش خود را کرده است تا این مجله در دسترس عموم دانش‌آموزان قرار گیرد و همه‌ی کودکان و نوجوانان میهن عزیز اسلامی مان امکان تهیه‌ی آن را داشته باشند.

قیمت: ۶۱۰۰۰ ریال

۱ دو مرد کوچک و قوی

۲ شعر

۴ جنگل همیشه بهار

۹ در عید مبعث

۱۰ دوست دارم مهربان باشم

۱۲ ابرک خوش حال

۱۴ قهرمان خانه‌ی ما

۱۶ پاهای قوی

۱۸ قورباغه‌ی گلی

۱۹ کتاب

۲۰ دوستان زمین

۲۲ عکاس کوچولو

۲۴ یک فکر خوب

۲۶ کوچولوها و هیئت

۲۸ بازی و سرگرمی

۳۰ رنگین کمان

۳۱ میمونک و چشم‌هایش

۳۲ گل بازی و مشاهده‌گری

یکی از مراحل اولیه‌ی فرایند خواندن، تصویر خوانی است. در قصه‌های تصویری کودک می‌تواند قصه را از روی تصویرها تعریف کند و شما می‌توانید قصه‌ای را که تعریف می‌کند برایش بنویسید. قبل از خواندن متن، از کودک بخواهید تصویرها را خوب ببیند و در مورد آن‌ها حرف بزند. با این شیوه، در واقع او را به شنیدن و خواندن متن علاقه‌مند کرده‌اید. در نتیجه او با اشتیاق بیشتری متن را دنبال خواهد کرد.

در بخش‌هایی از مجله سؤالاتی از کودک پرسیده شده یا از او خواسته شده است فعالیت‌هایی را انجام دهد. برای پاسخ‌دادن به این پرسش‌ها و انجام‌دادن فعالیت‌ها و فرستادن آن‌ها به دفتر مجله، کودکمان را یاری کنید. در مجله، اولین چیزی که توجه کودک دل‌بندمان را جلب می‌کند و در انتقال حس و محتوای متن نقش مهمی دارد، تصویر است.

معلم و مربی عزیز، پدر و مادر مهربان مخاطب اصلی مجله‌ی کودک، غنچه‌های کوچک ما هستند که در ابتدای مسیر فراگیری مهارت خواندن قرار دارند. از همین رو، برای خواندن مطالب مجله و ارتباط دوسویه با نویسندگان و کارشناسان ما، به کمک و همراهی شما عزیزان نیاز دارند.



دو مرد کوچک و قوی

دیروز محسن و سعید کُلی با هم توپ بازی کردند. محسن کم کم خسته شد، اما سعید دوست داشت باز هم بازی کند. برای همین هرچقدر محسن گفت خسته شده‌ام، قبول نکرد. محسن هم بالاخره توپ را گذاشت و به سمت آب‌خوری حیاط مدرسه رفت. سعید توپش را برداشت و گفت: دیگر با تو بازی نمی‌کنم. محسن گفت: بیا یک بازی نشستگی بکنیم. سعید گفت: نخیر. من همین بازی را دوست دارم. شب موقع خواب سعید با خودش فکر کرد، فردا دوباره توپم را به مدرسه می‌برم. محسن را ناراحت کرده‌ام، یعنی باز هم با من بازی می‌کند؟ خوب باید حرف من را قبول می‌کرد. اما او خسته شده بود. زنگ تفریح روز بعد، سعید جلو رفت و یک نارنگی به محسن داد. گفت: هر وقت از توپ بازی خسته شدی، با هم نارنگی بخوریم. قبول است؟ محسن سیب‌هایی را که مادر برایش قاچ کرده بود نشان داد و گفت: این‌ها را هم بخوریم. آن روز محسن و سعید کنار هم سیب و نارنگی خوردند.

آن‌ها دو مرد کوچک و قوی بودند که یکی اشتباهش را جبران کرده بود و آن دیگری اشتباه دوستش را بخشیده بود.



▲ بیا با هم این متن را گوش کنیم.



هدیه

● مریم اسلامی

دیروز داداش من آمد
با جعبه‌ای سُمباده و چوب
تا یک هواپیما بسازیم
از روی طرحی ساده و خوب

مثل مهندس واقعی‌ها
از روی طرح و نقشه خواندیم
تا چوب‌ها را دانه‌دانه
روی هواپیما نشان‌دیم

بابا که عصر آمد به خانه
کردیم از آن رونمایی
آن را به بابا هدیه دادیم
در روز نیروی هوایی



▲ بیا با هم این شعرهای زیبا
را گوش کنیم.

همسایه و دوست

● مژگان بقایی پور

یک ابر کوچک
غمگین و تنها
دنبال خانه
می‌گشت هر جا

یک دفعه کوهی
روی زمین دید
بعد از سلامی
از کوه پرسید:

همسایه‌ای نرم
آرام و کم‌حرف
لازم ندارید
ای کوه پربرف؟

آن کوه خندید
او را بغل کرد
جایی به او داد
در قلّه‌ی سرد



آخم کوچولو

● محبوبه صمصام شریعت

بابای من امروز
یک ذره آخمو بود
با شربتی خوش طعم
رفتم کنارش زود

بوسیدمش، دیدم
اخمش کمی وا شد
روی لبش فوری
لبخند پیدا شد

مثل مسکن بود
بوسم برای او
از صورتش در رفت
آن آخم کوچولو



▲ بیا با هم این شعرهای زیبا
را گوش کنیم.

جشن

● سمیه بابایی

من این‌جا رو پشت بوم
نزدیک آسمونم
الله اکبر می‌گم
همراه باباجونم

به آسمون می‌رسه
الله اکبر من
ستاره‌ها می‌فهمن
رسیده جشن بهمن



جنگل همیشه بهار

درس قصه



تصویرگر: مریم ربانی
مهدی نجفی

باد تا حیوانات جنگل را دید، دوباره فریاد زد:
«موش‌های ریزه‌میزه به جنگل آمده‌اند!»
شیر پرسید: «آهای باد، چه شده؟
کدام موش‌ها؟»

باد گفت: «موش‌ها به جنگل آمده‌اند و برای خودشان لانه‌های بزرگی...»
یک صدای شبیه جیرجیر گذاشت باد حرفش را تمام کند. آمد و
گفت: «اوهوم اوهوم، سلام به اهالی جنگل همیشه‌بهار. من «موش‌آخ» هستم؛
رئیس موش‌های ریزه‌میزه. چه خوب که همه هستید. حالا می‌توانم هم
خودم را معرفی کنم و هم از شما بخواهم اجازه دهید ما در جنگل زندگی
کنیم. قول می‌دهیم از دانه‌ها و خوراکی‌ها به اندازه‌ی خودمان بخوریم.»
شیر حیوانات دیگر را نگاه کرد. بعد از کمی فکر، سنجاب و دوستانش
گفتند: «از نظر ما که هیچ عیبی ندارد! جنگل برای همه‌ی ما جا دارد.
خوراکی‌های زیاد هم دارد.»

شیر موش‌ها را خوب می‌شناخت، اما به خاطر استقبال حیوانات جنگل، با
حضور موش‌ها موافقت کرد و گفت: «شما هم می‌توانید در جنگل بمانید، اما
فقط باید به اندازه‌ی خودتان از خوردنی‌های جنگل بخورید.»
روزها گذشت. موش‌ها دیگر در کنار حیوانات جنگل زندگی می‌کردند.

حیوانات جنگل هر روز صبح با قوقولی قوقوی خروس
بیدار می‌شدند و دنبال غذایشان می‌رفتند؛ یکی به دنبال
علف‌های تازه و یکی دنبال حشره. بعضی‌ها هم از برکه
آب می‌نوشیدند.

خلاصه، همه‌ی حیوانات از جنگل و چیزهایی که در آن
بود، به اندازه‌ی نیازشان استفاده می‌کردند.
یک روز مثل همه‌ی روزهای پرهیاهوی جنگل، فریاد
بلندی از ته جنگل به گوش حیوانات رسید... صدای
بلندی که می‌گفت: موش! موش‌های ریزه‌میزه به
جنگل آمده‌اند!

شیر، خرس، خروس و میمون، همه به سمت صدا به
راه افتادند تا به باد رسیدند.

سنجاب، مورچه‌ها و جغد که از جمعیت زیاد موش‌ها ترسیده بودند، دیگر به حرف‌هایشان ادامه ندادند و از لانه‌ی موش بزرگ بیرون آمدند. آن‌ها دیگر نمی‌دانستند چه کار باید بکنند. موش‌ها هر روز بیشتر و بیشتر دانه‌ها و خوراکی‌های جنگل را می‌خوردند، تا اینکه...

یک روز سنجاب دانه‌های زیر خاکش را پیدا نکرد. به سراغ مورچه‌ها رفت و ماجرا را تعریف کرد. مورچه‌ها با تعجب سنجاب را نگاه کردند و گفتند: «ما هم دانه‌ها و خوراکی‌هایمان گم شده است!» همگی به سراغ جغد همیشه‌هوشیار رفتند. ماجرا را برای جغد گفتند. جغد کمی فکر کرد و گفت: «فردا به لانه‌ی من بیایید.» روز بعد، سنجاب‌ها و مورچه‌ها پیش جغد رفتند. جغد گفت: «من دیشب دور خانه‌های شما پرواز کردم و دیدم موش‌ها دارند همه‌ی دانه‌ها را جمع می‌کنند.» سنجاب، مورچه‌ها و جغد تصمیم گرفتند به لانه‌ی موش بزرگ بروند. سنجاب به موش‌ها گفت: «آقای موش‌ها، موش‌های ریزه‌میزه دانه‌ها و خوراکی‌هایی را که به‌سختی پیدا کرده و چیده‌ایم، برمی‌دارند! از آن‌ها بخواهید دیگر این کار را انجام ندهند.» موش‌ها گفتند: «ما هر چه برداشته‌ایم برای خودمان بوده است!» مورچه‌ها گفتند: «حتی چیزهایی که ما در لانه‌های خودمان داریم؟» موش‌ها گفتند: «جمعیت ما زیاد است. برای همین، هر جا که پیدا کردن غذا راحت‌تر باشد، آنجا را می‌گردیم!» جغد هوشیار گفت: «اما شما به ما قول داده بودید به اندازه‌ای که نیاز دارید خوراکی بردارید؛ آن هم خوراکی‌هایی که خودتان زحمت پیدا کردن و چیدنش را کشیده باشید!» موش‌ها گفتند: «لانه‌ی ما را تماشا کنید. تعداد ما زیاد است و اگر بخواهیم می‌توانیم همه‌ی جنگل را برای خودمان لانه کنیم و از خوراکی‌هایش، هر اندازه که دوست داشته باشیم، بخوریم.»

● طیبہ شادمانی
● تصویرگر: طاہرہ شمسی

در عید مبعث

پیغمبر آمد
از کوه پایین
او روی لب داشت
لبخند شیرین

پروانه پرزد
روی عبایش
گل عطر پاشید
بر جای پایش

گنجشک آمد نزدیک نزدیک
می گفت عید است
تبریک، تبریک



▲ بیا با هم این شعر زیبا را گوش کنیم.

فعالیت

به نظر تان ادامه‌ی داستان چه خواهد شد؟
عاقبت حیوانات جنگل همیشه بهار با موش‌ها چه می‌شود؟
می‌توانید به کمک بزرگ‌ترها ادامه‌ی داستان را بنویسید
و برای ما بفرستید.

راستی، اگر می‌خواهید در مورد حیوانات جنگل بیشتر بدانید،
فصل چهارم کتاب علوم پایه‌ی اول، دنیای جانوران را بخوانید.
هر حیوان شکل و اندازه‌ی متفاوتی دارد و خوراکی‌های
متفاوتی می‌خورد. بعضی از آن‌ها روی پاهایشان حرکت
می‌کنند، بعضی می‌خزند و...

شما چه حیواناتی را می‌شناسید؟ می‌توانید آن‌ها را معرفی
کنید؟ یکی از حیوانات جنگل را انتخاب کنید. روی یک
کاغذ یا مقوا شکل آن را نقاشی کنید و به کمک مامان و
بابا، هرچه در مورد آن می‌دانید، بنویسید.



دوست دارم مهربان باشم

بچه‌ها رفتند توی کوچه تا باهم بازی کنند. هر کس پیشنهادی برای بازی داشت. علی گفت: «وسطی بازی کنیم؟»

امیر گفت: «نه! بیایید گرگم به هوا بازی کنیم!»

کیان گفت: «قایم باشک!» اما پیشنهاد هیچ کس برای بقیه جالب و هیجان‌انگیز نبود. بچه‌ها حسابی کلافه شده بودند. یکهو بچه‌گره‌ی شمالویی از بغل دیوار آمد توی کوچه. امیر جلوی راهش را گرفت. بچه‌گره میوی بلندی کرد و ترسید. خواست از سمت دیگر برود، کیان پرید و راهش را بست و سعی کرد او را بگیرد. همه خندیدند و دور گربه را گرفتند. انگار سرگرمی خوبی پیدا کرده بودند! صدای قهقهه‌شان با صدای میومیوی گربه قاتی شد.

همین موقع پدر بزرگ علی با یک چهارپایه در دست، آمد و در سایه‌ی درخت کوچه نشست. چشمش افتاد به بچه‌ها و بچه‌گره. شروع کرد آرام سوت زدن. توجه بچه‌ها جلب شد. بچه‌گره هم زودی رفت پشت صندلی پدر بزرگ قایم شد.

علی گفت: «انگار بچه‌گره با شما دوست شده!»

پدر بزرگ جواب داد: «ترسیده. مادرش باید همین دور و برها باشد! بگذارید تا مادرش می‌آید دنبالش، برایتان یک قصه تعریف کنم.»

بچه‌ها دور صندلی پدر بزرگ علی نشستند و گوش دادند: «امام کاظم (ع)، وقتی پسر بچه‌ی کوچکی بود، توی کوچه با بچه‌های دیگر بازی می‌کرد. یک روز ایشان با یک شلاق پیش پدرش رفت. امام صادق (ع) تعجب کرد. او را روی زانوهایش نشاند و پرسید این شلاق را از کجا آورده‌ای و چرا دستت گرفته‌ای؟ امام کاظم (ع) جواب داد، دیدم یک نفر حیوانی را با آن کتک می‌زند و اذیت می‌کند. شلاق را از او گرفتم تا دیگر این کار را نکنند! امام صادق (ع) از مهربانی و کاردانی پسرش خیلی خوش حال شد. صورت او را بوسید و قربان صدقه‌اش رفت!»

حرف پدر بزرگ که تمام شد، کیان گفت: «من هم دوست دارم با حیوان‌ها مهربان باشم. الان می‌روم برای گربه کوچولو کمی آب می‌آورم. شاید تشنه باشد!»

پدر بزرگ چشمکی زد و گفت: «آب که خورد، بگذارید برود دنبال مادرش. بعد هم بروید با هم موش و گربه بازی کنید و یک‌عالمه دنبال هم بدوید!»
علی پدر بزرگ را بغل کرد و گفت: «چه پیشنهاد خوبی!»



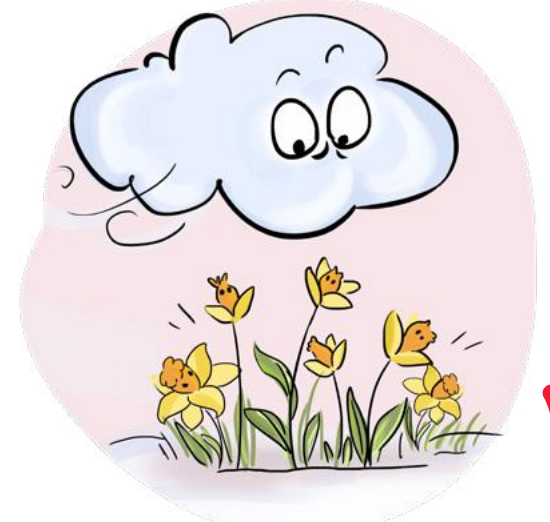
ابرک خوش حال

زمستان است. ابرک، همان ابر کوچک، می‌خواهد برفش را یکجایی بیارد.

۲



«ابرک به بوستان می‌رسد. پیرزنی روی نیمکت نشسته است. ابرک می‌خواهد برفش را روی سر پیرزن بریزد. پیرزن خودش را لای ژاکت گرمش می‌پوشاند و می‌گوید: «وای وای! نه. اینجا نه. اینجا نه. یخ می‌کنم!»



ابرک از بالای گل‌های نرگس رد می‌شود. می‌خواهد برفش را بیارد که گل‌نرگس می‌گوید: «وای وای! نه. اینجا نه. یخ می‌کنم!»

۱

۳



آن طرف‌تر چند گنجشک روی زمین دانه می‌خورند: «ابرک می‌رود بالای سرشان. گنجشک‌ها می‌گویند: «جیکو جیک، اینجا نه. اینجا یخ می‌کنیم!»



ابرک می‌خواهد برفش را روی یک درخت کوچک بریزد. درخت می‌گوید: «نه نه. اینجا نه! اینجا شاخه‌هایم می‌شکنند!»

۴

۵

ابرک به حیاط خانه‌ی ما می‌رسد. می‌خواهد برفش را روی بند رخت بریزد. لباس روی بند می‌گوید: «نه نه، اینجا نه، وگرنه خشک نمی‌شوم!»



ابرک از یک طرف خانه‌ی ما به طرف دیگر می‌رود می‌شود. بچه‌ها دارند آدم‌برفی درست می‌کنند. برف کم است و به سر آدم‌برفی نمی‌رسد. یکی از بچه‌ها می‌گوید: «حیف شد! برف تمام شد!»

ابرک از آن بالا صدایش را می‌شنود.

۶



ابرک پایین می‌آید. می‌خندد و با خوش حالی شروع به باریدن می‌کند. یک گِپه برف درست می‌شود.



بچه‌ها با خوش حالی سر آدم‌برفی را درست می‌کنند. ابرک هم با خوش حالی می‌گوید: «آخرش من هم یک کار خوبی انجام دادم.»

۸

قهرمان خانهای ما

معصومه ربیعی



کیمیا خرس پشیمی اش را تکان داد و گفت: «کاری ندارد! یک آدم خیلی بزرگ و پرزور بکش.»
 کاوه گفت: «نخیر! به بزرگی نیست که!»
 مامان کیک را گذاشت توی فر و گفت: «نظر خودت چیست؟»
 کاوه گفت: «فکر می‌کنم باید خیلی قوی باشد و کارهای عجیب انجام بدهد؛ مثل مرد عنکبوتی.»
 کیمیا گفت: «نخیر! به عنکبوتی بودن نیست که!»
 مامان لبخند زد و از کیمیا پرسید: «نظر تو چیست؟»
 کیمیا گفت: «باید بتواند آرزوهای ما را برآورده کند.»
 بعد دست‌هایش را از هم باز کرد و گفت: «مثلاً من یک عروسک این قدری آرزو دارم!»
 کاوه گفت: «نخیر! باید بتواند مشکل ما را حل کند.»
 مامان داخل تاون (فر) را نگاه کرد و گفت: «به نظر من باید مهربان باشد.»
 کیمیا خرسش را روی میز خواباند. کاوه دفتر نقاشی اش را ورق زد. سرش را خاراند و گفت: «بالاخره چه بکشم؟!»
 مامان ساعت را نگاه کرد. بعد از پنجره نگاهی به کوچه انداخت. کیک را از توی تاون (فر) درآورد. توی سینی گذاشت و گفت: «یک خبر خوب!»
 کاوه و کیمیا گفتند: «آخ جون کیک!»
 مامان روی کیک چند تکه پرتقال گذاشت و گفت: «ولی خبر خوب من یک چیز دیگر بود.»
 کاوه و کیمیا پرسیدند: «چی؟»
 مامان گفت: «چشم‌هایتان را ببندید.»
 کاوه و کیمیا چشم‌هایشان را بستند.
 مامان شمرد: «یک، دو، سه!»
 یک‌دفعه در باز شد و بابا وارد خانه شد.
 کاوه پرید بالا و گفت: «هورا! بابا از مأموریت برگشت!»
 کیمیا پرید بغل بابا.
 بابا خندید و صورت بچه‌ها را بوسید.
 کاوه یکهو دوید سراغ دفتر نقاشی اش و بلند گفت: «فهمیدم چه بکشم! کسی که برای ما زحمت می‌کشد؛ همانی که همیشه با دیدنش خوش حال می‌شویم.»
 بابا لبخند به لب گفت: «اینجا چه خبر است؟»
 مامان کیک را با چاقو چهار قسمت کرد و گفت: «می‌خواهیم با قهرمانان کیک پرتقالی بخوریم!»

کاوه آمد کنار مامان. مامان داشت توی آشپزخانه کیک درست می‌کرد. کیمیا هم کنارش نشسته بود و بازی می‌کرد.
 کاوه با ناراحتی نشست. آخم کرد و پرسید: «مامان، قهرمان‌ها چه شکلی هستند؟»
 مامان نگاهش کرد و گفت: «همه شکلی هستند؛ فقط این شکلی اخمو نیستند! چطور مگر؟»
 کاوه خنده‌اش گرفت. گفت: «خانمون گفته یک نقاشی از قهرمان زندگی تان بکشید. من نمی‌دانم چه بکشم!»



پاهای قوی

● نویسنده و عکاس: اعظم لاریجانی

این فعالیت‌ها پاهایت را قوی می‌کنند.
آن وقت موقع راه رفتن و دویدن، زود خسته نمی‌شوی.

- * پاهای بسته، پاهای باز
- * پایین پپر
- * شوت بز
- * بالا پپر
- * قدم رو

خالی کن

چند تا توپ داخل یک حلقه بگذار. حالا یکی یکی توپ‌ها را بین دو پایت بگیر و از حلقه بیرون بپر.



روپایی

پاهایت را جفت کن. یک توپ روی پاهایت بگذار. حالا سعی کن راه بروی. مواظب باش توپ قل نخورد.



جمع کن

یک تکه روزنامه‌ی باریک و بلند را روی زمین پهن کن. یک لنگه از کفش را روی آن بگذار. حالا روی صندلی بنشین و با انگشتان پاهایت روزنامه را جمع کن تا به کفش برسی.



توپ و بشقاب

روی صندلی بنشین. دو تا بشقاب روی زمین بگذار و چند تا توپ در یکی از آن‌ها بگذار. حالا با دو پایت توپ‌ها را یکی یکی بگیر و از یک بشقاب به بشقاب دیگر ببر.



سُر بده

داخل یک حلقه بایست. حالا همین‌طور که پاهایت را روی زمین می‌کشی، حلقه را به جلو سُر بده.





بوسه‌هایی برای بابا

نویسنده: فرانسیس واتس
 مترجم: مینا پورشعبانی
 تصویرگر: دیوید لگ
 نشر میچکا
 تلفن: ۰۲۱ - ۶۱۰۹۴۲۵۶

وقت خواب خرس کوچولو است. خرس کوچولو بد اخلاقی می‌کند. او نمی‌خواهد بخوابد. بابا خرسی یک بازی ترتیب می‌دهد و خرس کوچولو را آماده‌ی خواب می‌کند. شما فکر می‌کنید چرا خرس کوچولو نمی‌خواست بخوابد؟ اصلاً بابا خرسی چه بازی را ترتیب داد تا خرس کوچولو بخوابد؟



وسایل لازم



قورباغه‌ی گلی

داشتن جنگل هیجان انگیز است؛ نه؟ یک جنگل پر از قورباغه، کرم، حلزون، جغد و هر حیوانی که تو دوست داری داشته باشی! البته حیوان‌های سفالی. در این شماره یاد می‌گیریم با هم قورباغه بسازیم. برای ساختن حیوان‌های سفالی دیگر می‌توانی این **رمزینه** را ببینی.



- ۱- گل را خوب ورز می‌دهیم و یک دایره به اندازه‌ی بدن قورباغه درست می‌کنیم.
- ۲- حالا نوبت چشم‌هاست. دو گردی کوچک برای چشم‌ها درست می‌کنیم.
- ۳- برای درست کردن پاها، کمی از گل را کف دست می‌گذاریم. با انگشت دست دیگر، گل را شبیه تصویر می‌کنیم.
- ۴- حالا نوبت انگشت‌هاست. باز هم کمی گل را کف دست می‌گذاریم و با انگشت دست دیگر، گل را شبیه یک قطره آب در می‌آوریم؛ مانند تصویر.
- ۵- با یک قطره آب چشم‌های قورباغه را به بدنش می‌چسبانیم. دست‌ها و پاها را هم همین‌طور. خیس شدن گل باعث چسبندگی‌اش می‌شود. بعد از یک روز می‌توانی قورباغه را رنگ کنی. حالا قورباغه‌ی شما آماده‌ی پریدن است.





دوستان زمین

ویزویز مگس‌ها نمی‌گذاشت غازو و خرگوشه چرت بزنند. غازو نگاهی به باغ کرد و پرسید: «بزغاله‌ها دارند چه کار می‌کنند؟»
 خرگوشه جستی زد و گفت: «وای! دارند از روی زمین آشغال برمی‌دارند!»
 دوتایی دویدند. خرگوشه داد زد: «نباید با این‌ها بازی کنید!»
 یکی از بزغاله‌ها گفت: «بازی نمی‌کنیم. زمین را نجات می‌دهیم.»
 غازو قهقهه خندید و گفت: «چی؟»
 یکی از بزغاله‌ها گفت: «ما دلمان می‌خواست بازی کنیم، ولی دیدیم همه‌جا پر از آشغال شده است.»
 غازو نگاهی به اطراف کرد و گفت: «کی این کار را کرده؟»
 بزغاله‌ها شانه بالا انداختند. خرگوشه گفت: «آشغال‌ریزها باید از باغ ما بروند.»
 بزغاله‌ها خوششان آمد و تکرار کردند: «آشغال‌ریز! آشغال‌ریز! از باغ ما برو! از باغ ما برو!»
 غازو گفت: «ما هم روی همین زمین زندگی می‌کنیم.»
 غازو یک‌تگه پوست موز پیدا کرد. به نظرش آشنا رسید. یادش آمد خودش آن را توی باغ انداخته است. یک چاله کند و پوست موز را در آن گذاشت. چاله را پر از خاک کرد تا چند وقت دیگر کود شود. خرگوشه هم یک‌تگه پلاستیک را از روی زمین برداشت.

خرگوشه یادش آمد بعضی از آشغال‌ها را خودش ریخته است. بزغاله‌ها هنوز با صدای بلند می‌گفتند:
 «آشغال‌ریز! آشغال‌ریز! از باغ ما برو! از باغ ما برو!»
 غازو با خجالت گفت: «به نظرت زمین، ما آشغال‌ریزها را می‌بخشد؟»
 خرگوشه با غصه گفت: «اگر به موقع نجاتش بدهیم، ...»
 غازو گفت: «پس بجنب! بجنب!»
 و دوتایی دنبال بزغاله‌ها دویدند.





عکاس کوچولو

سحر شجاعی

سلام دوست خوبم
لطفاً با دقت به عکس‌های این دو صفحه نگاه کن.
به نظرت این عکس‌ها در چه فصلی گرفته شده‌اند؟
بهار، تابستان، پاییز یا زمستان؟



خوب به این عکس‌ها نگاه کن:

۱ به حیاط خانه برو یا از پنجره به بیرون نگاه کن.

۲ کمی دقیق‌تر نگاه کن تا بتوانی چیزهای جدید کشف کنی.

۳ سرت را بالا بگیر و آسمان را نگاه کن.

چه چیزهایی در آسمان می‌بینی؟

۴ به همین راحتی یک‌عالمه زیبایی جدید کشف

می‌کنی که قبلاً به آن‌ها توجه نکرده بودی. مثل

لانه‌ی پرندهای روی درخت، ابرهایی که شکل‌های مختلف

دارند، شاخه‌های درختان و ...

۵ حالا با کمک بزرگ‌ترها، از زیبایی‌هایی که کشف کرده‌ای

عکس بگیر و برای ما بفرست. راستی می‌توانی نقاشی آن‌ها را

هم بکشی و برای ما بفرستی.

منتظر آثار قشنگ شما هستیم.

بله. درست حدس زدی. این عکس‌ها در زمستان گرفته شده‌اند. گاهی اوقات ما فکر می‌کنیم زمستان فصل زیبایی نیست و صبر می‌کنیم بهار بیاید تا بتوانیم عکس‌های زیبایی از طبیعت بگیریم. اما در زمستان هم می‌شود عکس‌های خوبی گرفت. چه جوری؟ بیا صفحه‌ی بعد تا بگویم.



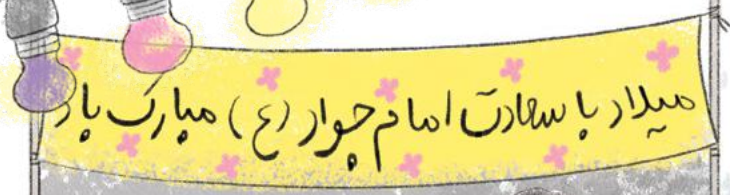


یک فکر خوب



برادرش پارچ را محکم گرفت و گفت: «نخیرم! تو کوچکی، نمی‌توانی!»
 محمدعلی با ناراحتی لیوان‌های کاغذی را توی سینی جابه‌جا کرد و گفت: «پس من لیوان‌ها را یکی‌یکی توی سینی می‌چینم، تو شربت بریز.»
 محمد حسن گفت: «نخیرم! تو کوچکی، نمی‌توانی! بابا من را مسئول شربت کرده.»
 محمدعلی گوشه‌ای نشست. با دقت به اطراف نگاه کرد. یکهو فکری به سرش زد و رفت دنبال کاری.
 بابا دید محمدعلی با کیسه‌ی زباله در حیاط مسجد می‌گردد. جلو رفت. با لبخند در گوشش گفت: «چه فکر خوبی کردی مرد کوچک!» یک‌دفعه محمدعلی چشمش به برادرش افتاد که چند لیوان استفاده شده در دستش بود.
 به تندی کیسه‌ی زباله را جلو برد و با صدای بلند گفت: «من مسئول جمع‌آوری لیوان‌های خالی هستم.»
 محمدحسن لبخندی زد و گفت: «پس لطفاً لیوان‌های پلاستیکی و کاغذی را در کیسه‌های جدا بریز.»

به خاطر میلاد امام جواد (ع)، در مسجد جشن برپا بود.
 محمد علی با ذوق و شوق رفت کنار میز گوشه‌ی حیاط مسجد و گفت: «منم شربت پخش کنم؟»
 محمد حسن، برادرش، سینی را روی میز گذاشت و گفت: «نخیرم! تو کوچکی، نمی‌توانی.»
 بعد پارچ شربت را برداشت.
 ابروهای محمدعلی در هم رفت و گفت: «خب، پس من توی لیوان‌ها شربت بریزم؟»





بخوان و بساز

کوچولوها و هیئت

محمد رضا رشیدی • مولودی: محمد علی ارجمند

بچه‌های عزیز می‌خواهیم در روز جشن میلاد حضرت علی (ع)، وقتی برای تبریک روز پدر به خانه‌ی پدر بزرگ و مادر بزرگ می‌رویم، یک هیئت کوچک خانوادگی راه بیندازیم (می‌توانیم از کاغذ رنگی برای درست کردن ریشه و نصب کردن آن روی دیوارها استفاده کنیم). بعد قرار است این مولودی را دسته‌جمعی با هم بخوانیم، دست بزنیم و کلی شادی کنیم.

شادیم و خنده بر لب
سیزده ماه رجب
فرشته‌های آیند
برای جشن امشب
علی علی یا علی (۴)

روز قشنگ خداست
به‌به‌به چه زیباست!
تولّد بنده‌ی خوب و عزیز خداست
علی علی یا علی (۴)

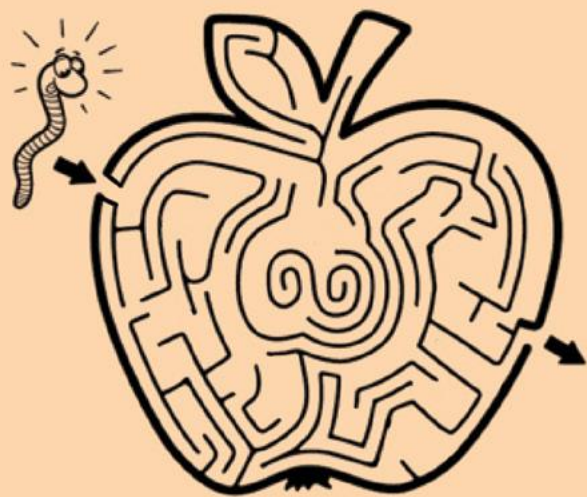
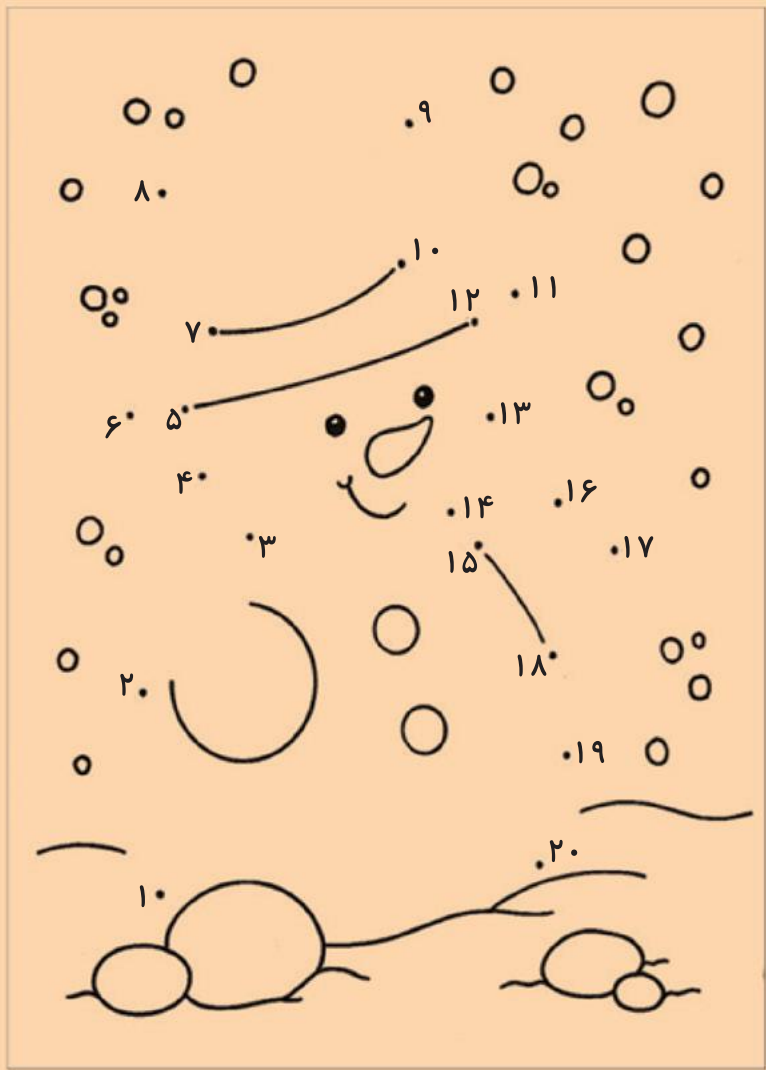
قوی و پرتوان بود
همیشه مهربان بود
در جنگ با بدی‌ها
شجاع و قهرمان بود
علی علی یا علی (۴)

در همه‌ی لحظه‌ها
یار رسول خدا
تمام عمر خود بود
به فکر درمانده‌ها
علی علی یا علی (۴)



حالا یک عکس دسته‌جمعی می‌اندازیم. می‌توانیم برای این عکس یادگاری یک قاب خوشگل هم درست کنیم، تا بعد از چاپ عکس آن را قاب کنیم. می‌توانیم به جای عکس، یک نقاشی از هیئت خانوادگی‌مان بکشیم و آن را داخل قاب بگذاریم. این قاب عکس زیبا را روی یکی از دیوارهای خانه نصب کن تا هر وقت آن را دیدی، یاد خاطره‌ی هیئت کوچک خانوادگی بیفتی.

نقطه‌ها را به هم وصل کن تا یک آدم برفی خوشگل درست شود.



کرم کوچولو می‌خواهد سیب بخورد.
راه ورود را بلد است. تو راه خارج شدن را
برایش پیدا کن.

جدول

کلمه‌هایی را که با الف (آ، آ، اُ) شروع می‌شوند پیدا کن
و در جدول بنویس.



میمونک و چشم‌هایش

چی بهتره؟



میمونک بالای درخت نشسته بود و چشم‌هایش را می‌خاراند. فیلو صدا زد: «چی شده؟»

میمونک گفت: «انگار چیزی توی چشمم رفته. خیلی می‌سوزد.» بعد از روی درخت پایین آمد. فیلو به چشم‌های میمونک نگاه کرد. چیزی توی چشم‌های قرمز و بادکرده‌ی او ندید. برای همین گفت: «بهتر است برویم پیش دکتر فیلا.»

دکتر فیلا چشم‌های میمونک را معاینه کرد. بعد سرش را تکان‌تکان داد و گفت: «دست‌هایت را هم ببینم.»

میمونک غر زد: «من که گفتم! چشم‌هایم می‌سوزد، نه دست‌هایم!» بعد به زور دست‌هایش را جلوی دکتر گرفت. دکتر انگشت‌ها و ناخن‌های میمونک را نشان داد و گفت: «خُبْ خُب، معلوم شد چرا چشم‌های میمونک مریض شده‌اند.»

میمونک خجالت کشید. حالا می‌دانست چرا چشم‌هایش می‌سوزند، می‌خارند و قرمز شده‌اند.

فیلو گفت: «به نظرم اول باید برویم کنار رودخانه تا دست‌هایت را حسابی بشویی.» دکتر فیلا لبخندی زد و رفت تا برای میمونک دارو بیاورد.

● مریم سعیدخواه

● تصویرگر: پریزاد جمالی



▲ با هم این قصه را بشنویم.



رنگین کمان

از طرف شما



به صفحه‌ی رنگین کمان خوش آمدی. این صفحه مخصوص آثار شماست. می‌توانی نقاشی، کاردستی یا فعالیت‌هایت را برای ما بفرستی.

حسین غلامیان، ۷ ساله.



حسنا شاه‌رویی، ۶ ساله.



پرنیان محمدی، ۶ ساله.



ارغوان رجبی، ۶ ساله.



سپهر نعمتی‌فرد، ۷ ساله.

ملیکا رافعی، ۶ ساله.



▲ با هم نگاه زیبای یک تکه ابر را ببینیم.



▲ با هم نگاه زیبای دو شهید را ببینیم.





گل بازی و مشاهده گری

در محیط اطراف ما خاک و سنگ زیادی وجود دارد. در خاک موجودات زنده‌ی بسیاری زندگی می‌کنند. با کمک یک بزرگ‌تر، مقداری خاک باغچه بردارید و با دقت به داخل آن نگاه کنید. آیا موجوداتی را در حال حرکت می‌بینید؟



● زهره حاج محمد حسن

● تصویرگر: مهدی بطحایی

- ۱ کمی خاک و آب را با هم قاتی کنید تا گل درست شود. گل کمی نرم باشد.
- ۲ دو برگ دستمال کاغذی را روی هم قرار دهید و لوله کنید.
- ۳ یک طرف لوله‌ی دستمالی را در مخلوط گلی که درست کرده‌اید قرار دهید.
- ۴ طرف دیگر را از لبه‌ی ظرف آویزان کنید و زیر آن یک ظرف دیگر قرار دهید.
- ۵ حدود یک ساعت صبر کنید. چه اتفاقی افتاده است؟

ساختمان پُر ماجرا

قبل از شروع بازی، تعدادی ستاره درست کنید. هر بازیکن با پنج ستاره وارد بازی شود. به نوبت، تاس را بیندازید و رو به جلو حرکت کنید. اگر در خانه‌ی سبز رنگ متوقف شدید، دو ستاره به شما اضافه می‌شود. اگر در خانه‌ی قرمز متوقف شدید، یک ستاره از ستاره‌هایی که دارید کم می‌شود. سعی کنید با ستاره‌های بیشتر به نقطه‌ی پایان برسید.

● علی خواجهی



- ۳ بهمن: ولادت امام محمد باقر (ع)
 ۵ بهمن: شهادت امام علی النقی الهادی (ع)
 ۱۲ بهمن: ولادت امام محمد تقی جواد الائمه (ع)
 بازگشت امام خمینی (ره) به ایران و
 آغاز دهه مبارک فجر انقلاب اسلامی
- ۱۵ بهمن: ولادت امام علی (ع) و روز پدر
 ۱۷ بهمن: رحلت حضرت زینب (س)
 ۱۹ بهمن: روز نیروی هوایی
 ۲۲ بهمن: پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی
- ۲۷ بهمن: شهادت امام موسی کاظم (ع)
 ۲۹ بهمن: مبعث حضرت رسول اکرم (ص)



بالابان



* مهمان‌های میقان *

من دُرنا هستم؛ یک پرنده‌ی مُهاجر. دُرناها با سرد شدن هوا به جاهای گرم سفر می‌کنند. من و دوستانم امسال با دوستانم به این تالاب آمدیم تا در فصل زمستان اینجا بمانیم. تالاب میقان نزدیک شهر اراک در استان مرکزی است. گاهی رنگ تالاب سفید می‌شود، طوری که فکر می‌کنی روی آن برف نشسته است. اما این برف نیست، شوره‌های نمک است. پرنده‌های دیگری هم به اینجا مهاجرت می‌کنند؛ مثل غاز و فلامینگو و ... اطراف این تالاب حیوانات زیادی زندگی می‌کنند؛ مثل گرگ، روباه، مار و عقاب.

فلامینگو

گرگ

مار

روباه

درنا خاکستری

غاز خاکستری

حواصیل

